شیطان- بخش دوم

لبهای لان وانگجی لرزید و به آرامی چیزی زیر لب زمزمه کرد.جیانگ چنگ سریع سر پا ایستاد.او وی ووشیان بود! هرچند غیر از صورتش،از سر تا پا با وی ووشیان سابق تفاوت داشت. او پسری با روحیه و شاد بود. چشمها و ابروهایش همیشه حالتی چون خنده داشت و هیچ وقت درست رفتار نمیکرد.با اینهمه این شخص را نیرویی شوم و تاریک در بر گرفته بود او هنوز هم زیبا بود اما لبخندی ترسناک و صورتی رنگ پریده داشت.

صحنه ای که در برابر خود می دیدند بیش از اندازه متعجب کننده بود.وضعیت نا مشخص بود و آنها نمیخواستند کار عجولانه ای انجام دهند.هرچند هردو روی سقف گیج و مبهوت مانده بودند اما دست به اقدامی عجولانه نزدند.تنها مجبور شدند سرشان را در شکاف میان آجرهای روی سقف نزدیک تر ببرند.درون اتاق،وی ووشیان با لباسهایی سراپا سیاه،به آرامی چرخید.ون چائو صورت خود را پوشاند درحالیکه تند تند نفس میکشید با صدایی گوشخراش میگفت:«ون ژولیو....ون ژولیو!!»

وی ووشیان با شنیدن صدایش لب ورچید:«خیال کردی الان صداش کنی واست فایده ای داره؟»

او چند قدمی نزدیک تر رفته و با پا به شی سفیدی لگد انداخت.پایین را نگریست.این همان کلوچه ای بود که ون چائو پرت کرد.وی ووشیان ابرویش را بالا برده و گفت:«چی؟ بهش ناخنک زدی؟»

ون چائو بر زمین افتاده و جیغ میکشید:«من نخوردمش! نخوردمش!نخوردمش!»

همانطور که فریاد میکشید با دستان بدون انگشت خود روی زمین می خزید.شنل سیاه بلندش از رویش کنار رفته و پایین تنه اش آشکار شد.دو پای بلندش شبیه به وزنه هایی سنگین به تنه اش آویزان بودند.تمام پاهایش در لایه هایی از نوار پیچیده شده بود اما پاها به طرز عجیبی لاغر بنظر میرسیدند.بخاطر حرکات تند و شدیدش لایه های بانداژ بهم ریخت و از شکل افتاد سپس استخوان هایی سفید و هولناک به جای پاهایش ظاهر

شدند.از پاهایش خون می چکید و تنها لایه ای گوشت به پاهایش چسبیده بود.تمام گوشت پاهایش تکه تکه شده و بنظر میرسید... گوشت پاهایش را خودش خورده بود.جیغ های وحشیانه ون چائو در تمام آن ساختمان می پیچید.وی ووشیان به گونه ای نگاهش میکرد که انگار هیچ چیزی نمی شنود.آستین های لباسش را بالا زده و پشت میز دیگری نشست.

دومین چراغ روغنی روشن شد.نیمی از چهره وی ووشیان در نور زرد شعله نمایان شد و نیمی دیگر از صورتش هنوز در تاریکی بود.دستانش را پایین انداخت یک چهره بی رنگ از فضای تاریک زیر میز خارج شد و خیلی زود صدای جویدن چیزی به گوش رسید.بچه ای با بدنی سفید کنار پای او چمباتمه زد مانند حیوان کوچک گوشتخواری،چیزی که وی ووشیان به او داد را می جوید.وی ووشیان سر کم موی بچه هیولای سفید را نوازش کرد و دست خود را کنار برد.سپس بچه آن تکه غذا را در دهان گرفت.هیولای کوچک چرخی زد و نشست.بعد پای خود را در آغوش گرفته و با چشمانی درخشان به ون ژولیو خیره شد و همزمان آن تکه غذا را می جوید.او در حال جویدن دو انگشت یک انسان بود و نیازی به تذکر نبود که اینها انگشتان ون چائو بودند!

لان وانگجی با یک چشم به بچه شبح شوم خیره شده و با چشم دیگر وی ووشیان ترسناک را میدید.دستش دور بیچن چسبید.ون ژولیو هنوز جلوی ون چائو ایستاده بود.وی ووشیان سرش را پایین گرفته بود.نمیشد حالتش را بخوبی دید:«ون ژولیو،تو واقعا فکر کردی که میتونی زندگی سگی این رو از دست من نجات بدی؟»

ون ژولیو پاسخ داد:«خب تلاشمو میکنم!»

وی ووشیان هم گفت:«عجب سگ وفاداری!»

ون ژولیو گفت:«من نمیتونم دربرابر بخششی که در حقم کردن کوتاهی کنم!»

چهره وی ووشیان به تاریکی گرایید.صدایش هم کاملا خشن شد:«عجب حرف مسخره ای! دینی که به اینا داری رو میخوای با جون بقیه پرداخت کنی؟!»

پیش از اتمام حرفهای او،از پشت ون ژولیو،صدای جیغ های گوشخراش ون چائو به گوش رسید.او به گوشه ای خزیده و سعی داشت خود را در میان چوب های دیوارها جا کند و محکم خودش را به آن دیواره چوبی میکوبید انگار میتوانست در آن جای بگیرد و در امان باشد هرچند سایه ای سرخ از سقف وارد آن محوطه شد.زنی با موی بلند،لباس هایی سرخ و چهره ای به رنگ آبی،زن خودش را روی ون چائو انداخت.چهره تیره رنگش،با لباسهای سرخ و موهایش سیاهش تضاد ترسناکی داشت او انگشتانش را دور لایه های نوار پیچیده شده بر سر ون چائو گردانده و آنها را پاره کرد.

لایه های پارچه ای که ون ژولیو مرهم نهاده و زخم های صورتش را پوشانده بود بر زمین ریخت.مرهم،پوست و تکه های پارچه بهم چسبیده بودند.پوست سوخته او کاملا از بین رفته بود.بخاطر آن اشک های سیل آسا،زخم های دلمه بسته او از پوست جدا و همراه لایه ای از گوشت می ریختند.حتی لبانش نیز پاره پاره شدند.سر ناهموار طاسش نیز برنگ خون درآمد.

ون چائو بیهوش شد و ون ژولیو تا صدای فریادش را شنید بطرفش رفت تا یاریش کند.روی سقف لان وانگجی و جیانگ چنگ محکم به شمشیرهای خود چنگ زده و آماده حمله بودند هرچند آنها صدای جیغ دیگری شنیدند.وی ووشیان آن بچه هیولا را با لگدی بطرف ون ژولیو پرتاب کرد. دست راست ون ژولیو به پیشانی بچه هیولا برخورد و پیش از آنکه متوجه شود دردی تیز در سراسر دستش پیچید.بچه هیولا دندان های تیزش را نشان داده و دهانش را باز کرده و محکم او را گاز گرفت.

ون ژولیو نمیتوانست او را با تکان دادن از دست خود جدا کند پس بدون توجه بطرف ون چائو حرکت کرد هرچند بچه هیولا تکه ای از دست او را با دندان های تیز خود کنده و پرت کرد سپس به بلیدن دست او ادامه داد.ون ژولیو سر بچه را با دست چپ خود گرفت.فشار زیادی به آن وارد آورد انگار که اگر تلاش میکرد میتوانست سر او را متلاشی کند.زن صورت آبی بانداژ غرق به خون را روی زمین پرت کرده و چهار دست و پا و وحشیانه به طرف ون ژولیو می خزید.

یک دست خود را به حرکت درآورده و جای پنجه اش زخمهایی خونین بر جان او نهاد.دو موجود سیاه،یکی بزرگ و دیگری کوچک،بی وقفه به او می پیچیدند و ون ژولیو نمیتوانست خودش را از دست آنان نجات دهد او دستپاچه شده و نمیدانست چه کند.وقتی نگاهش به طرفی دیگر چرخید و وی ووشیان را با آن لبخند سرد دید به طرفش خیز برداشت.

آندو نفری که روی سقف ایستاده بودند اخم کردند.لان وانگجی ضربه ای به پایین کوبید.آجرها در هم پاشیدندو سقف خراب شد.از همان نقطه ای که سقف خراب شده بود او خودش را به طبقه دوم پرتاب کرد و جلوی ون ژولیو را که میخواست به وی ووشیان برسد گرفت.با مسدود کرده راه ون ژولیو،شلاقی لرزان با نور بنفش چرخید و گردنش را گرفت.سه بار دور گلوی او پیچید و از جا بلندش کرد.بدن بلند و سنگین ون ژلیو توسط شلاق باریک بالا رفته و در هوا می چرخید.

بی درنگ صدای خرد شدن استخوان های گردنش شنیده شد.در همان زمان،مردمک چشمان وی ووشیان تنگ شد،از جا برخاست،فلوت آویزان به کمرش را درآورد.آن بچه هیولا و زن صورت آبی که در حال تکه پاره کردن ون ژولیو بودند از او فاصله گرفتند و با احتیاط به آندو غریبه خیره شدند.ون ژولیو هنوز نمرده بود.صورتش سرخ شده و بدنش تکان میخورد و خلاف خواست خود می جنگید.چشمانش گشاد شده بودند گویی که اکنون در حدقه متلاشی میشدند.

بچه هیولا با دندان قروچه به لان وانگجی و جیانگ چنگ خیره شده و دشمنی خود را پنهان نمیکرد.وی ووشیان دست خود را بالا گرفت و او به آرامی چنگال های خود را پنهان ساخت.نگاه وی ووشیان میان لان وانگجی و جیانگ چنگ جا به جا میشد.از میان آن سه نفر هیچ کس چیزی نمیگفت.چند لحظه بعد جیانگ چنگ دستش را تکانی داده و چیزی را به طرفش پرتاب کرد.وی ووشیان بدون هیچ فکری آن را گرفت.جیانگ چنگ گفت:«شمشیرت!!»

دست وی ووشیان آرام رها شد.سرش را پایین گرفته و به سوییبیان نگریست و پس از مکث کوتاهی گفت:«....ممنونم!»

دوباره و پس از ادای این سخنان میانشان سکوت درافتاد.ناگهان جیانگ چنگ به

طرفش رفته و محکم به او ضربه ای زد:«پسره نفله!! توی این سه ماه کجا غیبت زده بود؟!»

اگرچه جمله ای سرزنش بار ادا کرد ولی لحنش پر از شادی و رضایت بود.لان وانگجی قدمی به جلو بر نداشت ولی نگاهش روی وی ووشیان قفل شده بود.وی ووشیان پس از این ضربه مکثی کرده و بعد از لحظه ای او نیز به جیانگ چنگ ضربه ای زد:«هاهاها،داستانش یه ذره طولانیه...نه خیلی طولانیه!»

انگار یخ میانشان با آن دو ضربه ای که بهم زدند آب شد.در خشم جیانگ چنگ شادی موج میزد.پیش از آنکه به عقب هلش بدهد و فریاد بکشد او را محکم در آغوش کشید:«مگه قرار نبود توی اون شهر پایین کوه همدیگه رو ببینیم؟!من شیش روز منتظرت موندم ولی حتی سایه ات رو هم ندیدم.نمیدونستم مُردی یا زنده ای....توی این سه ماه اونقدر کار کردم که سرم داره می ترکه!»

وی ووشیان دوباره آستین های لباسش را بالا زده و نشست و دستش را تکان داد:«گفتم که داستانش طولانیه...بعدشم اون موقع سگای ون همه جا رو داشتن دنبال من میگشتن...توی شهر منتظرم بودم و همونجا گیرم آوردن...بعدشم بردن پرتم کردن تو یه جای جهنمی تا زجر بکشم!»همین که او در حال سخن گفتن بود زن صورت آبی،روی دست و پاهایش می خزید و بطرفش می آمد.وقتی در حال نبرد بود،صورتش به شکل ترسناکی درآمده بود اما حالا صورت تیره اش را در کنار پای وی ووشیان قرار داد و مانند معشوقی زیبا و مطیع که در خدمت اربابش است کنار وی ووشیان ماند.حتی می شد هرهر خنده اش را هم شنید.وی ووشیان درحالیکه به راحتی نشسته بود با دست راست موهای نرم و بلندش را بارها و بارها نوازش کرد.

صورت لان وانگجی با دیدن این حرکات به سردی گرایید.هرچند این منظره حال جیانگ چنگ را هم بهم می ریخت اما او بیشتر شوکه بنظر میرسید:«کدوم جهنم بردنت؟من از همه آدمای شهر پرس و جو کردم همه میگفتن اصلا تو رو ندیدن!!!»

وی ووشیان گفت:«از مردم اون شهر پرسیدی؟ اونا یه مشت کشاورز ساده ترسو

بودن که نمیخواستن خودشونو تو دردسر بندازن.فکر کردی جرات میکردن حقیقت رو بهت بگن؟ حتما اون سگ های ون یه کاری کردن که دهنشون رو ببندن.معلومه که همه شون میگن منو ندیدن!»

جیانگ چنگ با خشم گفت:«احمقای پیر!»سپس اضافه کرد:«کدوم جهنمی بردنت؟ چیشان؟ شهر بی شب؟چطوری تونستی بیای بیرون؟ و این ریختی شدی؟!!!این دو تا...چیز ...چین باهات؟انگاری دستوراتت رو گوش میدن!یه مدته من و اربابزاده لان ماموریت داریم ون چائو و ون ژولیو رو توی شب بکشیم ولی فکرشم نمیکردیم تو قبل از ما برسی...تو اون طلسم ها رو تغییر دادی؟»

وی ووشیان از گوشه چشم به لان وانگجی که کماکان به آنها خیره شده بود نگریست و با لبخند گفت:«کم و بیش...اگه بگم یه غار مرموز پیدا کردم و اونجا یه کتاب مرموز دیدم که از یه آدم مرموز باقی مونده و وقتی اونو خوندم و از غار زدم بیرون اینقدر قدرتمند شدم باور میکنی؟»

جیانگ چنگ گفت:«پاشو بابا...لابد تو اون کتابای عکس دار افسانه زیاد خوندی نه؟ چطور ممکنه همچین چیزی توی دنیا وجود داشته باشه؟ با غار محرمانه و کتابای مرموز!»

وی ووشیان دستانش را بالا گرفت و گفت:«دیدی ؟ راستش رو هم بگم باور نمیکنی؟! هر وقت که بتونم همه چیو واست میگم...»

جیانگ چنگ به لان وانگجی نگاهی انداخت. فهمید که چیزی هست که نباید در برابر شاگردان دیگر مکاتب بیان شود بهمین دلیل تمام شواهد کنجکاوی را از چهره خود پاک کرد:«خیلی خب پس،بعدا همه چیو بهم بگو...همین که برگشتی از هر چیزی بهتره!»

وی ووشیان گفت:«آره تا وقتی که برگردم!»

جیانگ چنگ درحالیکه او را می زد چند باری این حرف را تکرار کرد:«واقعا عجب آدمی هستی...!حتی بعد اینکه سگای ون اسیرت کردن هم زنده موندی!»

وی ووشیان با نگاهی خیره گفت:«معلومه...یادت رفته من کیم؟!»

جیانگ چنگ نمیتوانست او را سرزنش نکند پس گفت:«چرا اینقدر قیافه میگیری؟اگه زنده بودی پس چرا زودتر برنگشتی؟!»

وی ووشیان گفت:«بالاخره که اومدم نه؟شنیدم تو و خواهر حالتون خوبه و داری مکتب یونمنگ جیانگ رو از نو میسازی و یه اتحاد راه انداختی ...خب منم چند تا ون وحشی رو کشتم تا بار روی دوش شما رو سبک کنم...و یه کمکی کرده باشم...تو این سه ماه حسابی تلاش کردیا!»

باشنیدن آخرین قسمت جمله اش،جیانگ چنگ بیاد آورد که در این سه ماه شب و روز بی وقفه کار کرده بود.احساس هیجان پیدا کرد ولی خیلی زود با لحنی خشن گفت:«این شمشیر کهنه تو بگیر دستت ببینم!من اینهمه وقت منتظرم تا ببینمش دستت...کل این مدت دو تا شمشیر رو با خودم بردم اینور اونور،خسته شدم اینقدر سوالای مردم رو جواب بدم!»

ناگهان لان وانگجی گفت:«وی یینگ!»

او تا این مدت ساکت گوشه ای ایستاده بود.وقتی به زبان درآمد وی ووشیان و جیانگ چنگ هر دو به طرفش برگشتند.انگار وی ووشیان بالاخره بیاد آورد باید به او هم احوالپرسی کند.به آرامی سرش را تکان داد و گفت:«هانگوانگ جون!»

لان وانگجی گفت:«تو شاگردای مکتب ون رو کشتی؟»

وی ووشیان گفت:«البته!»

جیانگ چنگ گفت:«میدونستم تو بودی! چرا همه رو یه دفعه کشتی؟اینطوری اصلا باحال نیست!»

وی ووشیان گفت:«باهاشون بازی میکردم تا وقتی که بمیرن...اگه یه دفعه میکشتمشون که لطفی نداشت.گذاشتم دونه دونه جلوی هم مردن وتیکه تیکه شدن همو ببینن...البته ون چائو رو هنوز خیلی شکنجه نکردم هرچند ون ژولیو،از خود ون روهان دستور میگرفت و به مکتب ون ملحق شده اسمش رو عوض کرده و بخاطر دستورات اون از پسر عزیزش محافظت میکنه!» بعد به سردی خندید:«میخواست از اون محافظت کنه ولی من میخواستم

اون ببینه ون چائو وقتی هنوز توی دست اونه ذره ذره از ریخت میفته...دیگه نه یه مرده و نه حتی یه هیولا!»

او لبخندی،سرد،ترسناک و رضایتمند بر لب داشت.لان وانگجی بوضوح درحال خواندن حالات او بود پس قدمی به جلو برداشت:«از کنترل همچین موجودات سیاهی چه قصدی داری؟»

انتهای لبان وی ووشیان به شکل قبل برگشته و به او نگریست.جیانگ چنگ نیز لحن ناهنجار او را شنید:«ارباب زاده دوم منظورت از این لحن حرف زدن چیه؟»

چشمان لان وانگجی بر وی ووشیان خیره مانده بود:«جوابمو بده!»

بچه هیولا و زن صورت آبی به جنبش درآمدند.وی ووشیان چرخید و به آنها نگاهی انداخت.آنها نیز به آرامی و بدون ذره ای اشتیاق در تاریکی فرو رفتند.وی ووشیان نیز دوباره به لان وانگجی خیره شد و ابرویش را بالا برد:«اگه من...نخوام جواب بدم چی میشه؟»خیلی سریع به گوشه ای خیز برداشته و از حمله ناگهانی لان وانگجی جاخالی داد.سه قدم به عقب رفت و گفت:«لان جان،ما بعد اینهمه وقت تازه همدیگه رو دیدیم...اونوقت تو میخوای باهام دعوا راه بندازی؟ اصلا کار درستی نیستا؟!»

لان وانگجی بدون اینکه چیزی بگوید پیش میرفت.وی ووشیان تمام حملات او را سد کرد.بار سوم وقتی دست لان وانگجی را کنار زد گفت:«من خیال میکردم ماها میتونیم با همدیگه خیلی صمیمی تر باشیم! اونوقت تو بدون حرفی اشاره ای چیزی،بهم حمله میکنی؟ واقعا سنگدلی!»

لان وانگجی گفت:«جوابمو بده!»

جیانگ چنگ میان آندو و در برابر لان وانگجی ایستاد:«ارباب زاده دوم لان!»

وی ووشیان نیز گفت:«ارباب زاده دوم لان،چیزی که داری می پرسی رو واقعا نمیتونم تو همچین زمان کوتاهی جواب بدم...تازه عجیب هم هست مثلا فکر کن من بیام از تو درباره تکنیک های مخفی مکتب گوسولان سوال کنم تو بهم جواب میدی؟»

لان وانگجی از کنار جیانگ چنگ گذشته و مستقیما روبروی او ایستاد.وی ووشیان فلوتش را روبروی او گرفت:«داری زیاده روی میکنی! این رفتارت اصلا دوستانه نیست...لان جان تو واقعا میخوای چیکار کنی که اینطوری حرصت درومده؟!»

لان وانگجی کاملا شمرده گفت:«با من برگرد به گوسو!»

با شنیدن این حرف هم جیانگ چنگ و هم وی ووشیان شوکه شدند.بعد وی ووشیان بشدت خندید:«با تو برگردم گوسو؟ مقر ابر؟ آخه چرا اونجا؟!» بعد بنظر میرسید که انگار متوجه چیزی شده:«آه،یادم رفته بود عموی تو لان چیرن از آدمای مثل من که قدم در راه نادست میزارن بدش میاد نه؟ تو هم محبوب ترین شاگرد اون هستی بایدم شبیه اون باشی،هاهاهاها،قبول نمیکنم!»

جیانگ چنگ به لان وانگجی خیره شده و با لحن هشدار آمیزی گفت:« ارباب زاده دوم لان،همه ما شیوه های مکتب شما رو درک میکنیم.هرچند وی ووشیان توی غار شوانووی قاتل کوه رودتاریک شما رو نجات داد لااقل یه ذره باید باهاش دوستانه رفتار کنی نه اینکه تا دیدیش باهاش بجنگی! حالا هم با این رفتار و حرفای تند داری بهش توهین میکنی کارت معقولانه نیست !»

وی ووشیان گفت:«اوی اینو نگاه،چه رئیسی شده واسه ما!»

جیانگ چنگ گفت:«تو هم میتونی خفه شی!»

لان وانگجی گفت:«من نمیخوام بهش توهین کنم!»

جیانگ چنگ گفت:«پس چرا میخوای با شما برگرده گوسو؟ ارباب زاده دوم،یعنی تو این موقعیت، مکتب گوسولان شما همراه بقیه روی کشتن ون های وحشی متمرکز نیست و بجاش راه های سختگیرانه دیگه ای بکار می برین؟!»

وضعیتشان یک در برابر دو بود.لان وانگجی تصمیم نداشت عقب بکشد.او مستقیم به وی ووشیان خیره شده بود:«وی یینگ،برای تهذیبگری راه شیطانی مجبور میشی

تاوان بدی...این زمان برای همه میرسه و هیچ استثنایی هم در کار نیست!»

وی ووشیان گفت:«تاوانشو میدم!»

لان وانگجی با دیدن چهره خونسرد او،صدایش را پایین آورد:« این راه نه تنها به جسمت که به قلبت هم آسیب میزنه!»

وی ووشیان گفت:«اینکه آسیب میزنه یا نه و اینکه چقدر آسیب می بینم رو من میدونم نه کس دیگه ای!! درباره قلبم هم باید بگم این قلب منه و من بهتر میدونم باهاش چیکار کنم!»

لان وانگجی گفت:«یه چیزایی هست که اصلا نمیتونی کنترلشون کنی!»

نارضایتی و رنجش در چهره وی ووشیان هویدا شد:« البته که میتونم کنترلش کنم!»

لان وانگجی یک قدم به او نزدیک تر شد میخواست چیزی بگوید و وی ووشیان چشمان خود را بست:«بهرحال درباره اینکه قلب من در چه حاله باید بپرسم بقیه مردم درباره ش چی میدونن؟چرا باید این موضوع برای کسی مهم باشه اصن؟»

لان وانگجی مکثی کرد و بعد با خشم گفت:«وی ووشیان!!!»

وی ووشیان هم با خشم پاسخش را داد:«لان وانگجی!! واقعا مجبوری همه چیو اینطوری سخت کنی؟ ازم میخوای به مقر ابر مکتب گوسولان بیام تا مجازاتم کنید؟! تو خیال میکنی کی هستی؟ مکتب گوسولان فکر میکنه کیه؟!فکر کردی من دست بسته میمونم و مقاومت نمیکنم؟!»

انرژی خشم و خصومت میان آندو شکل گرفته بود. مشت لان وانگجی به دسته بیچن چسبیده و به رنگ سفید درآمد.صدای جیانگ چنگ سرد و جدی بود:«ارباب زاده دوم لان ،شورش در برابر سگهای ون متوقف نشده...این زمانیه که ما باید نیروهامون رو با هم یکی کنیم.هیچ کس وقت نداره حتی به فکر خودش باشه اونوقت چرا مکتب گوسولان باید نگران موضوعی باشه که هیچ ربطی هم بهش نداره؟ وی ووشیان طرف ماست...نکنه شما میخوای متحدای خودمون رو مجازات کنی؟!»

وی ووشیان بر خود مسلط شد:«درسته...همین که سگ های ون کشته میشن واسمون کافیه...چرا باید نگران باشی که من چطوری میکشمشون؟!»

وی ووشیان و جیانگ چنگ از بچگی می دانستند چه بگویند و دنباله حرفهای هم را کامل کنند.جمله ای پس از جمله دیگر از دهانشان خارج و حرفهایشان با هم یکی میشد:«می بخشی اینقدر رک و بی پرده حرف می زنم ولی اگه ما بخوایم خیلی عمیق این موضوع رو بررسی کنیم به این میرسیم که وی ووشیان از اعضای مکتب شما نیست...و مکتب فکری گوسولان هم اجازه مجازات و تنبیه اونو نداره....مهم نیست برگرده کجا ولی با شما جایی نمیاد!»

لان وانگجی با شنیدن این حرفها کاملا بر جای خود خشک شد.به وی ووشیان خیره شد و انگار توده ای در گلویش گیر کرده باشد گفت:«من....»پیش از آنکه بتواند چیز دیگری بگوید از آن سمتی که ون چائو بود صدای جیغی شنیده شد.وی ووشیان و جیانگ چنگ هر دو چرخیدند.در یک لحظه آنها از کنار لان وانگجی گذشته و به طرف ون ژولیو و ون چائو پیش رفتند.ون ژولیو که توسط زیدیان آویزان شده بود هنوز تقلا میکرد. ون چائو نیز نیمه مرده محسوب میشد وقتی به آرامی چشمانش را باز کرد و آن دو چهره آشنا را در برابر خود دید. آن چهره ها حالاتی چون نا امیدی،غم و حتی نفرت عمیق را به او نشان داده بودند و حالا لبخندهایی سرد و وحشی بر لب داشتند و از چشمانشان جدیت می بارید.او دیگر نه جیغ کشید و نه برای فرار اقدامی کرد.او دستان بدون انگشت خود را بالا برد و بنظر شاد میرسید.وی ووشیان به او لگدی زد و در مسیری که یونمنگ قرار داشت بر زمینش انداخت.در این حالت استخوان و گوشتهای تکه تکه شده بدنش آشکار شدند.ون چائو از درد میگریست.صدایش در ایستگاه پیک های خالی انعکاس بدی داشت.جیانگ چنگ پرسید:«چرا صداش اینطوری تیز و نازکه!؟»

وی ووشیان گفت:«چونکه یه چیزیش ناپدید شده!»

جیانگ چنگ با نفرت گفت:«نکنه تو کندیش؟!»

وی ووشیان گفت:«اگه بخوای اینطوری بهش فکر کنی واقعا حال بهم زنه معلومه

که من نبریدمش....وقتی اون زنیکه وحشی شده بود گازش گرفت و کندش!»

لان وانگجی هنوز پشت سر آنها ایستاده بود و نگاهشان میکرد.وی ووشیان ناگهان اتفاقی حضور او را بیاد آورد.بطرفش چرخید و لبخند زد:«ارباب زاده دوم لان، ادامه تماشای این صحنه خیلی واسه چشمای درخشان شما مناسب نیست...شاید بهتر باشه از دیدنش اجتناب کنین!»

اگرچه کلمه–شاید–که در جمله خود بکار برد و لحن صدایش کاملا گیج کننده بودند.جیانگ چنگ نیز با احترام و به شکلی رسمی گفت:«درسته ارباب زاده دوم لان،الان ون چائو و ون ژولیو رو توی دستمون داریم.ماموریتمون کامل شده و باید از هم جدا بشیم.چیزی که بعد از این پیش خواهد اومد موضوع شخصی و مربوط به مکتب ما خواهد بود.بهتره که شما اول از اینجا برین!»

نگاه لان وانگجی هنوز بر وی ووشیان بود ولی توجه وی ووشیان تماما روی کشتن دشمنش متمرکز شده بود.در چشمانش که به ون ژولیو و ون چائو خیره شده بود نوعی بی رحمی و هیجان موج میزد.حالت جیانگ چنگ هم بهمان شکل بود.هر دو در حس انتقام گیری غرق شده بودند و توجهی به بیگانه ای که کنارشان بود نداشتند.چند لحظه بعد لان وانگجی چرخید و از پله ها پایین رفت.پس از اینکه از ایستگاه پیک خارج شد.مدت زیادی جلوی در ایستاد و از جای خود حرکت نکرد.او نمیدانست چقدر گذشت تا سکوت شب با فریاد های جانکاه و گوشخراش از هم پاره شد.

لان وانگجی پشت سر خود را نگریست.لباس سفید و پیشانی بندش در باد سرد به حرکت درآمده بودند.شب به پایان رسیده بود.خورشید در آسمان بالا می آمد و بعد خورشید داشت به خاموشی میرفت.....

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@